

## لوییزه رینزر<sup>۱</sup> (۱۹۱۱ - ۲۰۰۲)

لوییزه رینزر به سال ۱۹۱۱ در شهر پیتسبرگ بمدنیا آمد در شهر مونیخ در رشته‌ی آموزش و پرورش و رولن‌شناسی مشغول به تحصیل شد و تا سال ۱۹۳۶ (آغاز جنگ جهانی دوم) آموزگاری پیشه کرد لو نخستین کتاب خود را که مجموعه داستان‌های کوتاه بود در سال ۱۹۴۰ منتشر کرد

رینزر بهزودی لز جانب حکومت رایش سوم به ممنوعیت شغلی محکوم شد تا پایان حکومت نازی‌ها هیچ کتابی از او منتشر نشد و در سال ۱۹۴۴ لو را به اتهام خیانت به میهن دستگیر و زندانی کردند رینزر خاطرات دوران زندان را که تا پایان جنگ (۱۹۴۵) به طول انجامید در کتاب خود به نام خاطرات زندان (۱۹۴۶) منتشر کرد در ازدواج دو مشه به سال ۱۹۵۳ به همسری کارل لورف آهنگساز معروف آلمانی درآمد و سرانجام نیز ساکن مونیخ باقی ماند

لوییزه رینزر لز دستان نویسلن خوب آلمان پس از جنگ لست که بیشتر به کار نوشتن رمان پرداخته لسته رینزر در نوشتمنهای خود بیشتر به سرنوشت زندان و دختران از دید رولن‌شناسانه توجه می‌کند

---

۱. Luise Rinser

## گربه‌ی سرخ

برای همیشه فکر این شیطان سرخ که یک گربه باشد با من است و رهایم  
نمی‌کند نمی‌دانم کاری که کردم درست بود یا نه؟

ماجرا از این‌جا شروع شد که من روی کپهی سنگ‌ها، کنار گودالی که بر اثر  
انفجارِ بمب ایجاد شده بود توی حیاط خانه‌مان نشسته بودم. این کپهی سنگ،  
زمانی نیمه‌ی بزرگ‌تر خانه‌ی ما بود نیمه‌ی کوچک‌تر خانه هنوز باقی مانده  
است و ما یعنی من، مادرم لنى<sup>۱</sup> و پیر<sup>۲</sup> که خواهر و برادر کوچک‌تر من هستند  
در آن زندگی می‌کنیم. بهر حال روی سنگ‌ها نشسته بودم. همه‌جا را  
علف‌های بلند، گزنه و بوته‌ای دیگر پوشانده بود. تکه‌نانی در دست داشتم که  
دیگر به کلی خشک شده بود. هرچند، مادرم می‌گوید نان بیات بهتر از نان تازه  
است، چرا که به عقیده‌ی مادرم آدم مجبور است نان بیات را مدت بیشتری  
بجود، به همین دلیل با مقدار کمتری نان بیات آدم زودتر سیر می‌شود. بهر حال  
در مورد من یکی که این طور نبود.

یک‌دفعه تکه‌نانی از دستم به زمین افتاد، با این‌که فوراً برای برداشتن خم  
شلم اما در یک چشم بهم زدن پنجه‌ی سرخ‌رنگی از لابه‌لای گزنه‌ها بیرون آمد

و نان را قاپ زد. این اتفاق چنان سریع رخ داد که ماتم برد. همان وقت بود که آن گریه را دیدم که توی گزنهای کز کرده و نشسته بود.

قرمز بود، مثل یک رویاه، خیلی هم لاغر و نحیف به نظر می‌آمد. گفت: «جونور لعنتی» و سنگی به طرفش پرت کرد. نمی‌خواستم سنگ به او بخورد فقط می‌خواستم فرارش بلهم، اما مثل این که سنگ به او خورده بود، چون جیغ کشید، درست مثل یک بچه کوچولو، اما فرار نکرد.

از این که سنگ به طرفش پرت کرده بودم، دلم سوخت. سعی کردم او را به سوی خودم جلب کنم، اما گریه از توی علفها بیرون نیامد.

نفس نفس می‌زد. خوب می‌دیدم که چه طور شکم قرمذش هی بالا و پایین می‌رود. با آن چشم‌های سبزش مرا نگاه می‌کرد. پرسیدم: «چی می‌خوای؟»

این کارم احمقانه و بی معنا بود، چون او که آدم نبود تا بتوانم باهاش حرف بزنم. آن وقت بود که از دست او و از دست خودم کفرم درآمد. دیگر به آن طرف نگاه نکردم و مشغول بلعیدن نامش شدم، آخرین لقمه را که تکه‌ی بزرگی بود به طرفش انداختم و خیلی پکر از آنجا دور شدم.

توی باغچه‌ی جلو خانه، پتر و لنی لوییا می‌چیزند و از شدت گرسنگی چنان لوییاهای سبز را خام خام توی دهانشان می‌چاندن، که صدای قرج و قروچشان به گوش می‌رسید.

لنی خیلی آهسته پرسید: «یک تیکه کوچولو نون داری؟»  
گفتمن: «ای بابا، تو که خودتم یه تیکه نون اندازه‌ی تکه نون من گرفته بودی، تازه تو هنوز نه سالته اما من سیزده سالمه و بزرگ‌ترها هم نون بیشتری لازم دارن.»  
گفت: «آره...» و دیگه چیزی نگفت.

در این موقع پتر گفت: «آخه اون نوشو داد به یه گریه.»  
پرسیدم: «به کلام گریه؟»

لنی گفت: «آخ، یه گریه‌ی قرمز او مرد این‌جا، درست عین یه رویاه کوچولو، وای که چقدر لاغر بود، اون همش نگاه می‌کرد که من چه طور نونم و می‌خورم.»

باعصباتیت داد زدم: «کله‌پوک، وقتی که ما خودمون هیچی برای خوردن نداریم، تو نونتو به یه گریه می‌دی؟»  
اما او فقط شانه‌هاش را بالا انداخت، پتر از خجالت صورتش سرخ شد.  
حتم داشتم که او هم نانش را به آن گریه داده است.  
دیگر واقعاً کفرم درآمده بود. فوراً از آنجا دور شدم. همان‌طور که توی خیابان می‌رفتم. یک ماشینِ امریکایی جلویم ایستاد. یک ماشین دراز و بزرگ، به گمانم بیوک بود. راننده ماشین آدرس شهرداری را از من پرسید. به زبان انگلیسی سؤال کرد، من هم کمی انگلیسی می‌دانستم. به انگلیسی گفت: «خیابان بعدی پیچیده به چپ و بعد... — مستقیم را به انگلیسی بلد نبودم، با دست اشاره کردم، او هم فهمیده — ... بعد پشت کلیسا میدان بازار است و شهرداری هم همان‌جاست.»

فکر می‌کنم آن یارو امریکایی، آدم خیلی خوبی بود. زنسی که توی ماشین نشسته بود دو تکه نان سفید به من داد. چه قدر هم سفید بودند! نان‌ها را که باز کردم، کالباس لای‌شان بود، عجب کالباس گنده‌ای هم بود!  
فوری با نان‌ها به طرف خانه دویدم، وارد آشپزخانه که شدم، دو تا کوچولوها فوراً چیزی را زیر نیمکت قایم کردند اما دیگر دیده بودمش، همان گریه قرمزه بود. روی زمین هم چند قطره شیر ریخته بود. همه چیز را فهمیدم. داد زدم: «شماها راستی که دیوونه شدید، ما در روز فقط نیم لیتر شیر گیرمون می‌آد، اونم برای چهار نفر.»

گریه را از زیر نیمکت بیرون کشیدم و از پنجره پایین پرت کردم. هر دو کوچولوها یک کلمه هم نگفتند. بعد نان سفید امریکایی را به چهار قسم تقسیم کردم و سهم مادر را در قفسه‌ی آشپزخانه گذاشتم. باید هرچه سریع‌تر نگاهی به خیابان می‌انداختم، که ببینم آیا زغالی آنجا افتاده است یا نه. چرا که یک کامیون زغال‌سنگ از آنجا رد شده بود و در چنین موقعی گاه‌گداری زغال‌سنگی از کامیون پایین می‌افتد.

گریه قرمزه بیرون توی باعچه نشسته بود. همین طور زل زد به من، لگدی به او زدم و گفت: «گم شو.» اما فرار نکرد فقط پوزه‌ی کوچکش را از هم باز کرد و گفت: «میاوو.»

مثل گریه‌های دیگر جیغ نکشید، بلکه میاوو را هم خیلی ساده گفت. نه، نمی‌توانم تعریف کنم. همان طور با آن چشم‌های سبزش به من زل زده بود. از زور خشم تکه‌ای از نان سفید امریکایی ام را جلویش انداختم و بعد هم پشیمان شدم. وقتی به خیابان رسیدم دیگر دیر شده بود، دو نفر آدم بزرگ آن‌جا بودند و زغال‌ها را جمع می‌کردند، خیلی ساده از جلوی شان رد شدم. آنان یک سطل بزرگ را کاملاً پر کرده بودند. اگر آن گریه مرا معطل نکرده بود می‌توانستم همه‌ی آن زغال‌ها را خودم به تنها بیاورم. با آن زغال‌ها می‌توانستیم شام آن شب را بپزیم. عجب برقی هم می‌زدند.

پس از آن، به یک گاری پر از سیب‌زمینی تازه برخوردم. تنه‌ی محکمی به گاری زدم، این طوری اول دوتا سیب‌زمینی و بعد دوتای دیگر روی زمین غلتید. فوراً آن‌ها را توی جیب و کلام‌هم چیزندم. وقتی گاریچی سرش را به طرف من چرخاند، داد زدم: «سیب‌زمینی‌هاتون از کف رفت.» و زدم به چاک. فقط مادر توی خانه بود، گریه قرمزه هم توی بغلش نشسته بود.

گفت: «العنت بر شیطون، این جانور که بازم این‌جا است!»

مادر گفت: «چرند نگو، این یه گریه‌ی بی‌صاحبه و کسی چه می‌دونه که از کی تا حالا هیچی نخوردده. بیین چه قدر لاغره!»

گفت: «اما هم لاغریم.»

مادر خیره مرا نگاه کرد و گفت: «من یه کمی از نونم رو به اون دادم.» یاد نان‌های خودمان، یاد شیر و آن نان سفید امریکایی افتادم، اما چیزی نگفتم. سیب‌زمینی‌ها را پختم، مادر خوشحال بود. اما از این‌که از کجا آوردم شان چیزی به او نگفتم. گرچه، جای تعجب داشت که مادرم هیچی در این‌باره پرسید.

بعد مادر قهوه‌ی سیاه خود را نوشید و همگی تماشا کردیم که چه طور آن جانور قرمز شیرش را خورد و آخر سر از پنجره بیرون پرید. زودی پنجره را بستم و نفس راحتی کشیدم.

فردا صبح ساعت شش رفتم توی صف سبزی فروشی، ساعت هشت به خانه برگشتم بچه‌ها سر میز صبحانه نشسته بودند و آن حیوان قرمزنگ نیز وسط آن دو، روی صندلی چمباتمه زده و از نعلبکی لنی نان تلیت شده می‌خورد. چند دقیقه بعد مادر به خانه آمد، او از ساعت پنج و نیم به قصابی رفته بود. گریه فوراً پیش او دوید. مادر به خیالش که من متوجه نیستم، تکه‌ای کالباس را عمدآ از دستش به زمین انداخت. چنین کالباس خاکستری رنگی حتماً کالباس بازار آزاد بود، اما ما همان را هم با کمال میل لای نان می‌گذاشتیم و می‌خوردیم. مادر باید این را می‌فهمید. خشم را فرو خوردم و کلام را برداشتم و بیرون رفتم. دوچرخه‌ی کهنه‌ام را از انبار درآوردم و به طرف خارج شهر راندم. بیرون از شهر برکه‌ای بود که در آن ماهی پیدا می‌شد. من قلابی برای ماهی گیری نداشتم، فقط چوبی داشتم که دو میخ به آن وصل کرده بودم و با آن ماهی صید می‌کردم. اغلب شانس یارم بود، این بار هم همین‌طور.

هنوز ساعت ده نشده بود که دو تا ماهی چاق و چله که برای ناهار آن روز کفایت می‌کرد صید کردم. با بیشترین سرعتی که ممکن بود خودم را به خانه رساندم. ماهی‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم و به زیرزمین رفتم تا مادر را خبر کنم، او مشغول لباس شستن بود. باهم بالا آمدیم، اما حالا دیگر روی میز فقط یک ماهی بود، دقیق‌تر بگوییم، فقط ماهی کوچک‌تر باقی مانده بود.

شیطان قرمز روی لبه‌ی پنجره نشسته بود و آخرین لقمه‌ی ماهی را می‌خورد. کفرم درآمد، چوبی را برداشته و به طرفش پرت کردم. چوب به او خورد و او از پنجره پایین افتاد. شنیدم که چه طور مثل یک گونی توی باغچه به زمین خورد.

کفتم: «خوب، این براش بسه.»

اما یک سیلی از مادرم خوردم، سیلی بی که صدایش توی گوشم پیچید.  
سیزده سالم بود و مطمئن بودم که از پنج سال قبل تا آن روز سیلی نخورده بودم.  
مادرم که از ناراحتی رنگش مثل گچ سفید شده بود سرم داد کشید: «سنگدل.»  
هیچ کاری از من برنمی آمد جز این که از آن جا دور شوم. آن روز سلاط ماهی  
داشتم که بیشتر به سلاط سبزی می‌مانست تا سلاط ماهی. بهر حال از شر  
آن جانور سرخ خلاص شده بودیم، گرچه هیچ کس باور نمی‌کرد که این طور  
بهتر است. بچه‌ها توی باعچه دنبال او می‌گشتند و صدایش می‌زدند و مادر هم  
هر شب پیله‌ای شیر جلو در می‌گذاشت و نگاه پر از سرزنشش را به من  
می‌دوخت. دست آخر خود من هم به ناچار دنبالش همه‌ی سوراخ‌سننه‌ها را  
گشتم. لابد یک جایی مریض افتاده و یا شاید هم مرده بود.

اما بعد از سه روز دویاره برگشت. می‌لنگید و پایش هم زخمی شده بود.  
مادر زخمش را بست و به او غذا داد. بعد از آن هر روز پیش ما بود.  
هیچ وقت نمی‌شد که موقع غذاخوردن آن جانور قرمز پیدایش نشود و  
هیچ کلام از ما نیز نمی‌توانستیم چیزی را از او پنهان کنیم. نمی‌شد که کسی  
چیزی بخورد بی آن که آن گریه جلویش ننشیند و به او زل نزند. همه‌ی ما حتا  
من هرچه می‌خواست به او می‌دادیم، اما من عصبانی بودم، او دائمًا چاق‌تر  
می‌شد. گمان کنم واقعاً هم گریه قشنگی بود.

زمستان ۴۶ و ۴۷ پشت سر هم رسیدند. ما واقعاً بهزحمت چیزی برای  
خوردن گیر می‌آوردیم. دو هفته می‌شد که حتا یک گرم هم گوشت نخورده  
بودیم، فقط بهزحمت سبزی می‌خوردیم. گیرمان می‌آمد. لباس‌های مان هم به  
تن مان زار می‌زد. یکبار لنی از فرط گرسنگی تکه‌نانی از نانوایی دزدید. البته این  
را فقط من می‌دانستم.

اوایل فوریه بود که به مادر گفتیم: «حالا دیگه مجبوریم این حیوانو بکشیم.»  
مادر نگاه تندی به من کرد و پرسید: «کلوم حیوانو؟»  
گفتیم: «این گریه رو که نگه داشتم.»

با خونسردی مشغول کار خود شدم، اما می‌دانستم چه پیش خواهد آمد.  
همه از حرفم یکه خوردن.

- چی؟ گریه‌مون رو؟ تو خجالت نمی‌کشی؟  
گفتم: «نه، من خجالت نمی‌کشم، ما از گلومون زدیم تا او نو پروار کنیم، الان  
هم که مثل یه بچه خوک گنده و چاق شده، تازه هنوزم پس نشده و خودش  
می‌تونه دنبال غذا بگردد.»

اما لئنی به گریه افتاد و پتر هم از زیر میز لگدی به من زد.  
مادر هم با اندوه گفت: «باور نمی‌کنم که تو این قدر سنگدل باشی.»  
گریه کنار اجاق لم داده و خوابیده بود. واقعاً گرد و غلبه شده بود و آنقدر  
هم تبل بود که بهزحمت برای شکار از خانه بیرون می‌رفت.

او ضاع همین طور گذشت. تا این که در آوریل حتا سیبزمینی هم برای  
خوردن نداشتیم و اصلاً نمی‌دانستیم چه باید بخوریم. تا این که یک روز حسابی  
عصبانی شدم، او را گرفتم، به طرف خود کشیدم و گفتم: «خوب گوش‌هایت را  
باز کن، ما دیگه هیچی واسه خوردن نداریم، نمی‌تونی اینو بفهمی؟»  
جعبه‌ی خالی سیبزمینی و قوطی خالی نان را نشانش دادم و به او گفتم:

«گم‌شو، مگه نمی‌بینی که وضع ما چه طوره؟»  
از شدت خشم گریه‌ام گرفت و مشتی روی میز آشپزخانه کوییدم. اما او  
ککش هم نگزید. ناچار گرفتمش و او را زیر بغل زدم، بیرون هوا رو به تاریکی  
می‌رفت، کوچولوها با مادرم برای پیدا کردن زغال‌سنگ، راهی خیابان‌های  
اطراف شده بودند. حیوان سرخ چنان تبل بود که بدون هیچ تلاشی توی بغلم  
باقي ماند.

به طرف رودخانه که می‌رفتم، به مردی برخورد کردم، از من پرسید که آیا  
گریه را می‌فروشم؟ با خوشحالی جواب دادم: «آره.»  
اما او فقط خنده‌ید و راهش را ادامه داد و رفت. سرانجام به رودخانه رسیدیم.  
توی رود یخ‌ها شناور بودند. هوا مه گرفته و سرد بود. گریه خود را محکم به من

چسبانده بود. در حالی که نوازشش می‌کردم به او گفتم: «بیین من دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم که خواهر و برادرم گرسنه باشن و تو چاق بشی، برای من آسون نیست که بشینم و تماشا کنم...»

ناگهان فریادی کشیدم و حیوان را از پاهایش گرفتم و به تنہی درخت کوییدم، اما او تنها ناله‌ای کرد. هنوز نمرده بود. او را روی یک قطعه یخ کوییدم. اما فقط سرش شکاف برداشت و خون از آن فوران زد. همه‌جا روی برف‌ها را لکه‌های تیره‌ی خون پوشانده بود. مثل بچه جیغ کشید.

کاش ولش کرده بودم، اما حالا دیگر مجبور بودم کارش را تمام کنم. باز هم او را روی یخ کوییدم چیزی شکست، نمی‌دانم استخوان‌های او بود یا یخ، هنوز هم نمرده بود.

مردم می‌گویند گریه هفت جان دارد، اما این یکی بیشتر از هفت جان داشت. با هر ضربه بلند ناله می‌کشید، دست آخر من هم ناله‌ای کشیدم. بدلم از عرق سردی کاملاً خیس شده بود. دیگر مرده بود.

او را داخل رودخانه پرتاب کدم و دست‌هایم را با برف شستم. وقتی برای آخرین بار نگاهش کردم، آن دورها وسط رود، زیر تکه‌های یخ شناور بود، تا این‌که کاملاً توی مه ناپدید شد.

یخ کرده بودم، اما نمی‌خواستم به خانه بروم. مدتی داخل شهر پرسه زدم و سرانجام به خانه برگشتم. مادر پرسید: «برات چه اتفاقی افتاده؟ رنگت مثل گچ سفید شده، این لکه‌های خون روی لباست چیه؟»

گفتم: «خون دماغ شدم،»

نگاهی کرد و به طرف اجاق رفت تا برایم چای نعناع دم کند. ناگهان حالم بهم خورد، مجبور شدم فوراً بیرون بروم، وقتی برگشتم سریع توی تخت خواب رفتم.

کمی بعد مادرم بالای سرم آمد و به آرامی گفت: «تو رو درک می‌کنم، حالا دیگه درباره‌اش فکر نکن.»

اما نیمه شب شنیدم که پتر و لنی زیر لحاف گریه می‌کنند.  
و حالا نمی‌دانم آیا کار درستی کردم که آن گریهی سرخ را کشتم؟ راستش  
حیوان بیچاره چندان هم زیاد غذا نمی‌خورد.